



انتشارات نیاوفر

گلی ترقی

۱۲ داستان

داستان های برگزیده به انتخاب نویسنده





روزی دوستی پرسید کدام یک از داستان‌هایت را بیشتر از همه دوست داری. گفتم نمی‌دانم. اما رفتم توی فکر. انتخاب سختی بود. تصمیم گرفتم از خیر جواب دادن به این پرسش مزاحم بگذرم، اما پرسش مزاحم ول‌کنم نبود؛ توی سرم می‌چرخید و وسوسه‌ام می‌کرد. حالا خودم بودم که می‌خواستم بدانم: کدام یک؟ به هر داستان که فکر می‌کردم، داستان دیگری خودش را جلو می‌انداخت و خودنمایی می‌کرد. شخصیت‌ها دورم را گرفته بودند و به یادم می‌آوردند که بیش از دیگران مستحق تأیید و شناخت هستند. تعدادشان به تدریج زیاد می‌شد. به هم خبر داده بودند و همه‌شان می‌خواستند در این انتخاب شرکت کنند. حتی آقای الف که با صندلی چرخدار آمده بود. آن‌قدر پیر بود که با خودم گفتم: «ای خدا، این که به‌زودی خواهد مُرد». همچنان منتظر خانم نبوت بود و با نگاهی شماتت‌بار به چشمانم خیره شده بود. از اینکه فراموشش کرده بودم، خجالت کشیدم. به خودم گفتم: «در اولین فرصت می‌رم سراغش و اگه واقعاً دلش خواست برگرده ایران، برش می‌گردونم».

وقت انتخاب رسیده بود. کدام یک؟ انتخاب یک داستان محال بود. «بهترین» وجود نداشت. تمام داستان‌ها به چشم من تاروپود سرنوشتی همگانی بودند. سرنوشت همه ما. یازده داستان را کنار گذاشته بودم که شنیدم کسی از دور داد می‌کشد: «صبر کنین ما هم برسیم». خانم‌ناز و خانم‌گرگه بودند که با چمدان‌های طناب‌پیچ و بقچه‌های رنگین از شهرستان رسیده بودند. با مشت و سقلمه راه خودشان را باز کردند و جلوتر از همه ایستادند. با انتخاب داستان «خانم‌ها» دوازده داستان تکمیل شد و دوازده عدد کاملی بود.



گلی ترقی

۱۲ داستان

داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده



انتشارات نیلوفر

سرشناسه : ترقی، گلی، ۱۳۱۸ -
عنوان و نام پدیدآور : ۱۲ داستان: داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده / [گلی ترقی].
مشخصات نشر : تهران: نیلوفر، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری : ۲۶۶ ص.
شابک : 978-964-448-661-6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا
عنوان دیگر : داستان‌های برگزیده گلی ترقی به انتخاب نویسنده.
عنوان گسترده : دوازده داستان.
موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۴ د ۹ ۴۶ ر / PIR ۷۹۹۴
رده‌بندی دیویی : ۸۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۱۶۸۷۷۴

همه حقوق محفوظ است.
تکثیر و انتشار این اثر به هر صورت، از جمله: بازنویسی، فتوکپی، ضبط الکترونیکی و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش، بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع است.
نهی‌ی نمایش‌نامه، فیلم‌نامه و ترجمه‌ی اثر به قصد تکثیر و انتشار به هر شیوه، بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از نویسنده ممنوع است.
این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.



استشارات بهان
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

گلی ترقی
۱۲ داستان (داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده)

حروفچینی: شبستری

چاپ اول: بهار ۱۳۹۵

چاپ دیبا

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

فروش اینترنتی: www.behanbook.ir

فهرست

یادداشت نویسنده	یک
اتوبوس شمیران	۹
خانه‌ای در آسمان	۲۵
مادام گُرگه	۴۳
پدر	۵۹
خانم‌ها	۸۵
گل‌های شیراز	۱۱۱
اناربانو و پسرهایش	۱۴۱
درخت گلابی	۱۶۷
بزرگ‌بانوی روح من	۱۹۵
آن یکی	۲۰۹
فرصت دوباره	۲۳۵
بانوخانم	۲۵۵

روزی دوستی پرسید کدام یک از داستان‌هایت را بیشتر از همه دوست داری. گفتم نمی‌دانم. اما رفتم توی فکر. انتخاب سختی بود. تصمیم گرفتم از خیر جواب دادن به این پرسش مزاحم بگذرم، اما پرسش مزاحم ول‌کنم نبود؛ توی سرم می‌چرخید و وسوسه‌ام می‌کرد. حالا خودم بودم که می‌خواستم بدانم: کدام یک؟ به هر داستان که فکر می‌کردم، داستان دیگری خودش را جلو می‌انداخت و خودنمایی می‌کرد. شخصیت‌ها دورم را گرفته بودند و به یادم می‌آوردند که بیش از دیگران مستحق تأیید و شناخت هستند. تعدادشان به تدریج زیاد می‌شد. به هم خبر داده بودند و همه‌شان می‌خواستند در این انتخاب شرکت کنند. حتی آقای الف که با صندلی چرخدار آمده بود. آن قدر پیر بود که با خودم گفتم: «ای خدا، این که به زودی خواهد مُرد.» همچنان منتظر خانم نبوت بود و با نگاهی شماتت‌بار به چشمانم خیره شده بود. از اینکه فراموشش کرده بودم، خجالت کشیدم. به خودم گفتم: «در اولین فرصت می‌رم سراغش و اگه واقعاً دلش خواست برگرده ایران، برش می‌گردونم.»

اناریانو، کیسهٔ انار به دست، از راه رسید. مهربان بود و از انارهایش به همه تعارف کرد. از پیش پسرهایش در سوئد می‌آمد. گفتم: «خانم اناری، منو از نگرانی کُشتی. نمی‌دونستم چه بلایی سرت اومده. بلیت مونده بود توی جیب روپوشم. یادت هست؟ چطور می‌خوای خودتو رسوندی به سوئد؟» نشست زمین. پاهایش درد می‌کرد اما سرحال بود. گفت: «خانوم جون، ننه اناری که گم نمی‌شه. خوب و

خوشم. با پسرهام یه رستوران راه انداختیم. آش انار می‌پزیم. کاروبارم سکه‌ست. نمی‌دونی سوئد چه جای خوبیه.»

پوران خیکی که از راه رسید، شلوغ شد. همه را هل می‌داد. می‌خواست از دیگران جلو بزند. بی‌تربیت بود. بیرونش کردم. چشمم از دور به اتوبوس شمیران افتاد و دلم فرو ریخت. دختر کوچکی از پشت شیشه پنجره دستش را برایم تکان می‌داد. روپوش ارمنی من تنش بود. برف می‌آمد. سردش بود. عزیزآقای راننده کُتش را روی زانوهای او انداخته بود. صدایش زدم. از اتوبوس پیاده شد. فکل سرش کج شده بود و دهانش پر از آلبالو خشکه بود. اناریانو دستش را گرفت و او را کنار خودش نشاند. هنوز هم سرفه می‌کرد. دلم می‌خواست نگهش دارم و نگذارم برگردد. دلبر دورتر ایستاده بود؛ چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. با من قهر بود. کتاب فرصت دوباره دستش بود. ورق زد. به صفحه ۲۵۵ که رسید، مکث کرد. گریه‌اش گرفت. خواند: «قبول دارم. کارهام اشتباه بود. رفتار درستی نداشتم. باور کنین عوض شدم. یه فرصت دیگه بهم بدین.» کتاب را پرت کرد توی صورتم. حرف‌های دلبر مثل نمک روی زخم درونم بود. از همان وقت که بیرونش کردم، احساس گناه می‌کردم. نمی‌دانستم بیرون کردن او کار درستی بود یا نه. شاید به راستی عوض شده بود و راست می‌گفت. می‌خواستم قدرتم را نشان بدهم. ته دلم همین قصد را داشتم. می‌خواستم برتری خودم را به او ثابت کنم. مثل مادام گرگه، همسایه طبقه پایینم در پاریس. خدا می‌داند چقدر از زور گفتن به من و بچه‌ها کیف می‌کرد. بچه کوچکش را بغل کرده؛ از پاریس آمده. دلم برایش سوخت. فهمیدم شوهرش طلاقش داده و بیکار شده است. دیکتاتور پوشالی. مثل بانو خانم. او هم از همین دیکتاتورهای پفکی بود. از او فاصله گرفتم. هنوز هم ازش می‌ترسیدم. ناظم ترسناک دبیرستان انوشیروان دادگر. می‌ایستاد جلوی در ورودی و با ترکه بلندش به پای آنهایی که جوراب کوتاه پوشیده بودند، می‌زد. پوران خیکی جوراب ساق‌کوتاه پایش بود. از ترس بانو خانم پا به فرار گذاشت. مأمور سانسور هم شنیده بود خبرهایی‌ست و خودش را به سرعت رسانده بود. با قیچی بزرگی که در دست داشت، یقه یکی دو

نفر را گرفت و تهدیدشان کرد. قلبم فرو ریخت. خوشبختانه به خیر گذشت. اگر بانو خانم خودش را نرسانده بود، سروه به یکی دو داستان بریده می شد.

آمدم توی باغ نفسی بکشم. دیدم آقای نویسنده زیر درخت گلابی نشسته و کتابی با جلد چرم قهوه‌ای روی زانویش است. گفت: «این کتاب جدیده. بالاخره تمومش کردم. از این درخت یاد گرفتم صبور و فروتن باشم.» پیرمردی موقر روی صندلی حصیری توی آلاچیق نشسته بود. سایه اش تا انتهای باغ می رفت. حضوری مسحورکننده داشت. انگار از دنیایی دیگر می آمد و از رازهای عالم باخبر بود. پدرم را شناختم و به احترام او سکوت کردم. دیگران هم ساکت شدند. همه جز پوران خیکی که لگدی به پای دزد محترم زد و در رفت.

وقت انتخاب رسیده بود. کدام یک؟ انتخاب یک داستان محال بود. «بهترین» وجود نداشت. تمام داستان‌ها به چشم من تاروپود سرنوشتی همگانی بودند. سرنوشت همه ما. یازده داستان را کنار گذاشته بودم که شنیدم کسی از دور داد می کشد: «صبر کنین ما هم برسیم.» خانم ناز و خانم گرگه بودند که با چمدان‌های طناب پیچ و بقچه‌های رنگین از شهرستان رسیده بودند. با مشت و سقلمه راه خودشان را باز کردند و جلوتر از همه ایستادند. با انتخاب داستان «خانم‌ها» دوازده داستان تکمیل شد و دوازده عددِ کاملی بود.

خاطره‌های پراکنده

اتوبوس شمیران

اتوبوس خط هفتاد، پیش از آنکه به آن برسیم، راه می افتد. دختر کوچکم چند قدمی به دنبالش می دود و، نرسیده به سر پیچ، ناامید می ایستد. صبر می کنیم تا اتوبوس بعدی.

برفی ناگهانی شروع شده، فضا لبریز از غباری شفاف است و سکوتی خوب جای هیاهوی روزانه شهر را گرفته است. همه جا سفید است و آرام. رهگذرها، مثل سایه هایی خیالی، در مه ناپدید می شوند و از درختان و خانه های اطراف جز خطوطی محو دیده نمی شود.

هشت سال است که در پاریس زندگی می کنیم و این اولین بار است که شاهد برفی چنین سنگین هستیم. صدای مادر بزرگ ته گوش هایم می چرخد: «فرشته ها سرگرم خانه تکانی هستند. گردوغبار ابرها را می گیرند و فرش های آسمان را جارو می زنند.»

به زمستان های تهران فکر می کنم، به کوه های سفید و بلند البرز در زیر آسمانی فیروزه ای و به درختان عریان باغمان که به خواب رفته اند و غرق در رؤیای بازگشت پرندگان مهاجرند.

روزهای کودکی برف که می گرفت، تمامی نداشت. شنبه، یکشنبه، دوشنبه، روزها را می شمردم. سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، برف می آمد؛ ده سانتیمتر، بیست سانتیمتر، نیم متر، تا جایی که درها یخ می زد و مدرسه برای یک هفته تعطیل می شد.

چه سعادت‌ی! چه خوشبختی! باور نکردنی‌ای! یک هفته صبح‌ها ماندن در رختخواب، یک هفته بازی توی کوچه با هزارویک پسر دایی و دخترخاله، یک هفته بدون ترس از دیدن خانم ناظم و یا برخورد با معلم عبوس حساب و نخواندن از روی کتاب‌های کسل‌کننده و ننوشتن مشق، یک هفته بدون حفظ کردن شعری طویل و بی‌معنا و یا تمرین خط با قلم نی و مرکب سیاه؛ رها از چنگ درس و مدرسه، هفت روز آزادی و بازی.

چه کیفی داشت وقتی مهمان داشتیم و برف راه‌ها را می‌بست و همهٔ کسانی که منزل ما بودند، دو سه شب می‌ماندند. مهمان‌های همیشگی خانهٔ ما اینها بودند: — مادر بزرگ لاغر و مهربانم که روز و شب نماز می‌خواند و از خدا برای ما خوشبختی و پول و سلامتی و عمر دراز می‌خواست.

— بی‌بی‌جان، خالهٔ پیر مادر، که گوش‌هایش نمی‌شنید و حواسش کار نمی‌کرد. من را به جای برادرم می‌گرفت، برادرم را به جای یکی از پسر دایی‌ها و پسر دایی را به جای همسایه و همسایه را به جای من.

— خاله‌آذر نازنینم با بچه‌های کوچک و شیطان‌ش که توی راهروهای خانه جفت‌ک‌چهارکش بازی می‌کردند و از در و دیوار و درخت‌ها بالا می‌رفتند و زوزه‌کشان، مثل میمون‌های وحشی، روی نردهٔ پله‌ها سر می‌خوردند و پایین می‌آمدند.

— دایی‌جان احمدخان که مهربان‌ترین دندان‌ساز دنیا بود و دلش نمی‌آمد دندان کسی را بکشد. هربار که یکی از ما گریه می‌کرد، اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد.

— دایی بزرگ، افسر توپخانهٔ ارتش، که از اسب می‌ترسید و از توپ و تفنگ وحشت داشت و همان اول کار لباس افسری‌اش را درآورد و به جای آن پیشبندی زنانه بست و ماند خانه. مرباهای خوشمزه درست می‌کرد و بلوزهای پشمی رنگارنگ می‌بافت.

— و بالاخره توپاخانم چاق و تنبل که قصه‌های عجیب و غریب بلد بود و

با جن و ارواح سروکار داشت. جادوگری می‌دانست و برای ما شعبده‌بازی می‌کرد.

همه این آدم‌ها تا آب‌شدن برف‌ها در خانه ما می‌ماندند. من عاشق اتاق‌های پرجمعیت بودم و لحاف‌های گسترده کنار هم روی قالی و میزهای انباشته از انواع خوراکی‌ها: تنگ‌های شربت، کاسه‌های پر از دانه‌های انار، ظرف‌های شله‌زرد و پسته و سوهان و گز اصفهان و باقلوای لذیذی که مادر درست می‌کرد. چه کیفی داشت وقتی هزاران بوی گیج‌کننده از گوشه‌های خانه برمی‌خاست و توی راهروها می‌پیچید؛ بوی تنباکوی قلیان مادر بزرگ و بخار مطبوع جوشانده‌های بی‌بی‌جان و عطر زعفران روی برنج گرم همراه با دارچین و زیره و گلاب و پیازهای برشته و کباب نیمه‌سوخته روی زغال‌های داغ.

چقدر دوست داشتم با پیچ‌چ آدم‌بزرگ‌ها و خنده‌های پنهانی‌شان، که از اتاق‌های مجاور می‌آمد، به خواب بروم. به صدای ملایم تار دایی کوچیکه و زمزمه‌های شیرین خاله‌آذر و تق‌تق دمپایی‌های مادر روی پله‌ها گوش می‌دادم و خوابم می‌برد. وسط شب از نو بیدار می‌شدم. می‌دیدم بزرگ‌ترها هنوز بیدارند و چراغ‌ها روشن است و آشپزخانه پر از رفت‌وآمد و سروصدای قابلمه‌هاست و دوباره خوابم می‌برد و خوابم سبک‌تر از پرواز بادبادکی بازی‌گوش بود.

امشب هم از تماشای برف، مثل زمانی که بچه بودم، ذوق زده و خوشحالم. دخترم هم هیجان‌زده است. دور خودش می‌چرخد. می‌رقصد و با مشت‌های کوچکش گلوله‌های برفی می‌سازد و به اطراف پرتاب می‌کند. مدام به وسط خیابان می‌دود و بایی‌قراری منتظر آمدن اتوبوس خط هفتاد است. بی‌تابی او من را به یاد تپش‌های قلب کوچکم می‌اندازد وقتی هر غروب، بعد از مدرسه، با نگرانی چشم به انتهای خیابان می‌دوختم و در انتظار دیدن دوستم، عزیزآقا، دقیقه‌شماری می‌کردم.

صورتم را روبه بالا می‌گیرم. دهانم را باز می‌کنم تا ذره‌های برف روی زبانم بنشینند. چه مزه خوب و بوی گوارایی دارد. انگار هزار گلبرگ یاس از باغچه‌های آسمان فرو می‌ریزد. حس می‌کنم پاهایم از زمین کنده شده است و در فضا

شناورم. انگار در حبابی از شیشه هستم و نفسی پنهانی مرا در زمان به عقب می‌برد.

نگاه می‌کنم. ده سال دارم. سر چهارراه نزدیک مدرسه منتظر اتوبوس شمیران هستم. خانه تازه ما آن سر دنیا است. پشت تپه‌ها و میان زمین‌های خالی زندگی می‌کنیم. دورمان هیچ خانه‌ای نیست. بعضی شب‌ها صدای شغال می‌آید و مادرم می‌ترسد. حسن آقای آشپز هم می‌ترسد و رختخوابش را توی راهرو پشت در اتاق پدرم می‌اندازد. من خانه وسط بیابان را دوست دارم و از آب‌انبار بزرگ و استخر پر از قورباغه و سایه‌های سیاه درخت‌هایش، که شبیه به آدم‌های بدجنس هستند، نمی‌ترسم و ته باغ پشت شمشادها با ملافه‌ای کهنه برای خودم اتاقکی کوچک درست کرده‌ام. هیچ‌کس نمی‌تواند پیدایم کند. خوراکی‌هایم را زیر آجرها می‌گذارم و از ترس مادر مشق‌هایی را که صفر گرفته‌ام، زیر خاک چال می‌کنم. درخت‌های تبریزی همبازی‌هایم هستند. هرکدام اسمی دارند و درازترها پسرند. از مدرسه که می‌روم، کیفم را می‌اندازم و دوان‌دوان به سراغشان می‌روم. تمام کارهایی را که کرده‌ام برایشان تعریف می‌کنم. نقاشی‌هایم را نشانشان می‌دهم و از روی کتاب فارسی بلندبلند برایشان می‌خوانم. بعضی‌ها خرنده و خمیازه می‌کشند. بعضی‌ها حسود و بدجنس هستند و گوش نمی‌دهند. آنهایی را که با من رفیق‌اند، می‌بوسم و آدامس‌های جویده‌ام را روی برگ‌هایشان می‌چسبانم. آنهایی را که پشت سر من بدگویی کرده‌اند، کتک می‌زنم و شاخه‌هایشان را با طناب به هم می‌بندم.

تا مدرسه فیروزکوهی، اگر با اتوبوس برویم، بیشتر از یک ساعت در راهیم. برادرم بزرگ‌تر است و اجازه دارد تنها برود و بیاید. اما من باید دستم را به حسن آقا بدهم و بدون اجازه او یک قدم هم برندارم. این دستور مادر است. ولی من هر کار دلم بخواهد می‌کنم و اگر حسن آقا کلمه‌ای به مادر بگوید، پوستش را می‌کنم چون می‌دانم کلید انبار بالا، که گم شده بود، توی آسترکت اوست و می‌دانم وقتی مادر خانه نیست، مشت‌مشت عدس و برنج و لوبیا از توی گونی‌ها می‌دزدد و همه را توی جعبه‌اش پشت مستراح ته باغ می‌گذارد و روز

مرخصی‌اش می‌برد. برای همین است که ما به هم کاری نداریم و زورمان مساوی است.

ساعت چهار که مدرسه تعطیل می‌شود، حسن آقاندنالم می‌آید و سر چهارراه منتظر اتوبوس شمیران می‌ایستیم. امروز برف می‌آید، برف‌های بزرگ قد یک نعلبکی. همه جا سفید سفید شده است و حسن آقا مثل شبی محو پای دیوار ایستاده است. صورتش شبیه به تکه ابری شفاف است، از آن ابرهایی که من شب‌ها توی آسمان می‌بینم و می‌دانم که آدم‌های هزار سال پیش هستند. بعضی‌هایشان تاج و ریش بلند دارند و، سوار بر اسب، تند می‌گذرند. توی ماه، اگر آدم خوب نگاه کند، بچه‌ای کوچک نشسته که پاهایش را جمع کرده و سرش را روی زانوش گذاشته و گریه می‌کند و من هرچه او را به برادر خنگم نشان می‌دهم، نمی‌بیند. مادر از ماه شب چهارده می‌ترسد و به من می‌گوید که به ستاره‌ها خیره نشوم. گاهی وقت‌ها از ته بنفش آسمان اردهایی بزرگ بیرون می‌آید و توی راه شیری فرو می‌رود. به حسن آقا که می‌گویم، جیغ می‌کشد. لحاف را روی سرش می‌اندازد و بلند بلند دعا می‌خواند.

از اتوبوس شمیران خبری نیست. خوشحالم و وسط خیابان سُر سُر بازی می‌کنم. بالگد به تنه درخت‌ها می‌کوبم تا برف‌ها روی کله‌ام بریزد. حسن آقا کیف و قابلمه غذایم را زیر بغل گرفته و می‌لرزد. بخاری بی‌جان از دهانش بیرون می‌آید. کفش‌های کهنه پدر را پوشیده است. برایش چند نمره بزرگ است. پشت قوزک پایش توی کفش خالی است و برف درست توی همان سوراخی می‌ریزد. دست‌هایش هم کوچک‌اند و دستکش‌های مادر را دست کرده است، دستکش‌های لنگه‌به‌لنگه، یکی چرم عنابی و دیگری توری سیاه. پدر هر شب عید دستور می‌دهد که برای همه کت و پیراهن و کفش و جوراب و زیرپوش نو بخرند. حسن آقا لباس‌های نوی خودش را نمی‌پوشد. می‌گذاردشان توی چمدان تا آخر تابستان که به ده رفت، با خودش ببرد. یا آنها را می‌فروشد و پولش را توی لوله بخاری اتاقش قایم می‌کند. من تنها کسی هستم که می‌دانم پول‌هایش کجاست، اما بهشان دست نمی‌زنم. قسم می‌خورم.

صدای موتور اتوبوسی از دور می‌آید. حسن آقا از جایش می‌پرد و من خوشحال و نگران به این اتاقک سفید، که لقلق‌کنان نزدیک می‌شود، نگاه می‌کنم. با خودم می‌گویم: «اگر چراغ زد، سوار می‌شوم، وگرنه صبر می‌کنم تا اتوبوس بعدی. حتی اگر حسن آقا از سرما یخ بزند و مادر از نگرانی دیوانه شود و خودم از گرسنگی و خستگی بمیرم.» این رازی است که هیچ‌کس از آن خبر ندارد. هیچ‌کس. راز من و عزیزآقا است. حتی حسن آقا هم از آن بی‌خبر است و نمی‌فهمد چرا بعضی روزها سوار اتوبوس شمیران نمی‌شوم (اتوبوسی که چراغ نزنند، مال عزیزآقا نیست) و فرار می‌کنم و به داد و فریاد و اعتراض او محل نمی‌گذارم. چندین بار تهدیدم کرده است که به مادر خواهد گفت و من هم به کلید انبار بالا، که توی آسترکت اوست، اشاره کرده‌ام. به همین دلیل، دیگر کاری به کارم ندارد و دست از سرم برداشته است. اتوبوسی که از دور سه‌بار چراغ بزند، مال عزیزآقا است. من هرشب وقت خواب، به جای دعایی که مادر یادم داده، سه‌بار تکرار می‌کنم: «من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیزآقا نخواهم شد.» این عهدی است که با هم بسته‌ایم، تا روز قیامت. البته عهدی بدون حرف. چون من با دوست گنده‌ام، که از پدر هم بلندتر است و پاسبان‌ها هم از قیافه ترسناکش می‌ترسند، حرف نمی‌زنم؛ جرئت نمی‌کنم.

چراغ‌های اتوبوسی که از دور می‌آید، روشن و خاموش می‌شود و قلب من مثل فرفره دور خودش می‌چرخد. نگه می‌دارد. سوار می‌شویم. حسن آقا جلوتر از من می‌رود. عزیزآقا نگاهم می‌کند و با چشم‌های پُف‌کرده و سرخ‌رنگ جواب سلامم را می‌دهد. موهایش چرب و فرفری است. حسن آقامی‌گوید فرّش ماهه زده است. ابروهایش سیاه است و سبیل کلفتی تمام دهانش را می‌پوشاند. من روی صندلی، پشت سر او می‌نشینم. حسن آقامی‌رود ته اتوبوس که گرم‌تر است و فوری خوابش می‌برد. مسافرها چندتایی بیشتر نیستند و همه چرت می‌زنند. از مدرسه تا خانه یک سفر است، به‌خصوص زمستان‌ها که برف می‌آید و ماشین‌های بدون زنجیر وسط خیابان لیز می‌خورند و راه بند می‌آید. بعضی روزها عزیزآقا خسته است. خمیازه‌های بلند می‌کشد و بوی دهانش تندتر از

تنتورِ یُدی است که مادر به زخم‌های زانویم می‌مالد. سرم گیج می‌رود و روده‌هایم به قاروقور می‌افتد. از توی آینه به من نگاه می‌کند و شکلک درمی‌آورد. لُپ‌هایش را باد می‌اندازد، دماغش را می‌چرخاند و چشم‌هایش را چپ می‌کند. دست‌هایم را جلوی دهانم می‌گیرم تا مسافرها صدای خنده‌ام را نشنوند. توی دلم غش‌وریه می‌روم. دوست من شکل دیو است و بچه‌های کوچک از او می‌ترسند. روی دست‌ها و بالای سینه‌اش خالکوبی است. از نزدیک گوش تا آن طرف گردنش خطی کلفت و بنفش کشیده شده است. انگار کسی می‌خواسته گردنش را بَبُرَد. مادر هیچ‌وقت سوار اتوبوس نمی‌شود. راننده و ماشین خودش را دارد، اما می‌داند که دیوهای مثل عزیزآقا در دنیا هستند و دلش شور من را می‌زند. دوست ندارد با اتوبوس به مدرسه بروم، اما این دستور پدر است و نمی‌شود از آن سرپیچی کرد.

حسن آقا ته اتوبوس، چمباتمه، روی صندلی خوابش برده است. سوز سردی از شیشه شکسته پنجره تو می‌زند و مسافرها یخ کرده‌اند. عزیزآقا کتش را درمی‌آورد و روی پاهای من می‌اندازد. کتش بوی گند می‌دهد. دوست دارم مسافرها نگاهم کنند و دستم را با غرور به یقه چرب‌کت او می‌کشم. انگشت‌هایم بوی عجیبی می‌گیرند، بویی که در خانه ما نیست، در خانه دایی جان‌ها و عمه‌ها هم نیست. بوی سگ و گربه و گاو و گوسفند هم نیست. بویی است که از سوراخ دنیایی ناشناخته می‌آید. بوی تمام کارهای بدی است که نباید کرد و چیزهایی که حالا حالاها نباید دانست.

بوی مادر با تمام بوها فرق دارد. بویی است که از عطر و پودرِ فرنگ می‌آید، از آرتیست‌های سینما و مجله‌های مد و خیابان لاله‌زار و سالن رقص کافه شهرداری. مادر بوی روزهای آینده را می‌دهد، بوی فردا و تمام چیزهای خوبی که در انتظار من است.

با این کتِ روی پایم آدم دیگری می‌شوم، آدمی که مجبور نیست تمیز و باادب و درس‌خوان و شاگرداول باشد، به موهای فُکل‌های پُنی بزند و به همه سلام و تعظیم کند و در تمام مهمانی‌ها برای غریبه‌ها شعری را که در مدرسه یاد گرفته و

درست هم بلد نیست، از بر بخواند و اولین درس پیانویش را، که چیزی جز تکرار «دو، ر، می، فا، سل، لا، سی» نیست، برای قوم و خویش های پرحرف بی حوصله بنوازد و در مسابقه زیباترین کودک شرکت کند و ببازد.

با کتِ عزیزآقا روی پایم شبیه خود او می شوم. گمان می کنم که تمام تنم خالکوبی است و نصف دندان هایم طلاست. خودم را می بینم که تک و تنها در کوچه ها می گردم و مثل دخترهای فاطمه رخت شور هیر هیر و کِر کِر می کنم. پشت موتور خوشگل ترین پسر محله سوارم و همراه او به دیدن فیلم تارزان می روم. به ایستگاه آبشار که می رسیم، عزیزآقا نگه می دارد. بیشتر مسافرها پیاده می شوند تا در قهوه خانه سر راه چایی بخورند. من و حسن آقا از جایمان تکان نمی خوریم. عزیزآقا پیش از پیاده شدن از توی داشبورد ماشین پاکت کوچکی در می آورد و توی دامن من می گذارد. از توی آینه نگاهم می کند و چشمک می زند. تمام صورتش پر از مهربانی است، پر از خط های نرم، مثل آدمکی پارچه ای. دوست من خوب ترین دیو دنیا است و از دست و پایش، از بوی عجیب دهانش، از چشم های سرخش، از کتِ چرب و کهنه اش، چیزی مثل یک بخار شفاف بیرون می زند که دورم را می گیرد و من توی این بخار جادویی، مثل تکه ای برف، آب می شوم و آن قدر احساس خوشبختی می کنم که دلم می خواهد هزار هزار سال مثل مجسمه ای از سنگ همین جا به همین شکل بمانم، بی آنکه بزرگ بشوم، بی آنکه عوض بشوم.

امروز عزیزآقا برایم آلبالو خشکه خریده است. حسن آقا از ته اتوبوس صدایم می زند و می پرسد چکار می کنم. جوابش را نمی دهم و آلبالو هایم را تند تند می شمارم. مسافرها ایستاده چایی می خورند. عزیزآقا چند قُلپ از بطری عرقش را سرمی کشد. بعد می رود پشت درخت ها بشاشد. من نگاه نمی کنم، سرم را پایین می اندازم و آلبالو هایم را تند تند می جوم، اما توی سرم او را می بینم و گوش هایم داغ می شود.

راه می افتم و تا میدان ونک آهسته، مثل مورچه، می رویم. گاهی وقت ها رو به عقب سُرمی خوریم. ماشین های دیگر لیز می خورند و درست وسط خیابان

جلوی ما می ایستند. هوا تاریک شده و تمام دنیا سفید است. حسن آقامی ترسد و هی من را از ته اتوبوس صدا می زند. می دانم که تا چند دقیقه دیگر اشک هایش سرازیر خواهد شد. گریه توی آستینش است و روزی دو سه بار سر هیچ و پوچ اشک هایش راه می افتد. مادر معتقد است که گریه های حسن آقا مثل قُدُ قد مرغ هاست و دلیل خاصی ندارد. پدر می گوید که حسن آقا یک پارچه الاغ است و حسن آقامی خندد و الاغ بودن را دوست دارد. خوشحال ظرف ها را جمع می کند و نگاهش به دهان پدر است که با رضایت تکه های کباب را می جود و از دست پخت او راضی است.

شیشه پنجره کنار من شکسته است و باد سردی به یک طرف صورتم می خورد. گردنم خشک شده و پشتم از سرما یخ زده است. عزیز آقا با نگرانی از توی آئینه ماشین مراقب من است. اتوبوس را نگه می دارد. یک تکه روزنامه و مقداری پارچه کهنه توی سوراخ پنجره می چپاند و دوباره پشت رُل می نشیند. من زبان صامت او را بلدم. می دانم دلش شور من را می زند و ترجیح می دهد جایم را عوض کنم. انگار با چشم هایش به من می گوید: «پاشو، دختر کو چولوی سرتیق، سرما می خوری، برو ته اتوبوس، آنجا گرم تر است. می ترسم مریض شوی.» من هم با نگاه به او جواب می دهم: «نه. از جایم تکان نمی خورم. این صندلی اختصاصی من است و آن را ول نمی کنم.»

نگرانی عزیز آقا را دوست دارم. مهربانی مادرانه او عمق دوستی اش را نشانم می دهد. چشم هایم را می بندم و سفری خیالی به اعصار دور و عهد پادشاهان بزرگ می کنم. به زمانی که پهلوانان وفادار، برای اثبات صداقت و سرسپردگی به شاه، پابرنه روی زغال های سرخ راه می رفتند و با ازدهای هفت سر می جنگیدند.

اتوبوس دیگر حرکت نمی کند. راه بندان است. سرما جای همه چیز را گرفته است. سمت راست بدنم کرخت شده است. نوک پنجه هایم گزگز می کند و پاهایم را حس نمی کنم. سرم مثل کوه سنگین است، انگار بادش کرده اند؛ بزرگ و کوچک می شود. یخ زده ام و از لای پلک های نیمه بسته ام سایه هایی را می بینم که بیرون

توی برف می چرخند. آب دماغم راه افتاده و چشم هایم می سوزد. یک مرتبه گُر می گیرم، داغ می شوم و بعد می لرزم و دندان هایم از سرما به هم می خورد. اشک هایم تند تند می ریزد؛ دست خودم نیست. عزیز آقا با انگشت های زیرش گونه هایم را خشک می کند و با دهان بسته می خندد. شاگردهایی که او را می شناسند، می گویند تمام دندان هایش طلاست. باور نمی کنم. از مادر می پرسم. او هم نمی داند و عزیز آقا را نمی شناسد. اما پرسش من را دوست ندارد و عصبانی تهدیدم می کند که اگر به راننده های اتوبوس نگاه کنم یا با آنها حرف بزنم، پوستم را خواهد کند. به نظر مادر، تنها آدم های بد و لات دندان های طلا دارند و همه آنها هم دزد و آدمکش هستند و هزار بلا سر دخترهای کوچک می آورند. من که باور نمی کنم و دلم می سوزد وقتی می بینم مادر گاهی وقت ها بدجنس و دروغگو می شود و می گوید که خاله آذر چاق و زشت است، و غصه می خورم از اینکه مادر خیلی چیزها را نمی داند؛ مثلاً، پایتخت بیشتر کشورها را نمی شناسد و قوانین ساده حساب را بلد نیست. با این حال، به نظر من، بهترین و قشنگ ترین مادر دنیاست و شب ها پیش از خواب خودم را به دل درد می زنم تا کنار تختم بنشیند و دلم می خواهد اعتراف کنم که چه فکرهای بدی درباره او توی سرم هست. اما مادر همیشه دنبال کاری است. عجله دارد و به حرف های من گوش نمی دهد و اگر بفهمد یواشکی از پشت در به حرف های او و پدر گوش داده ام، سخت تنبیه ام خواهد کرد.

عزیز آقا از دست برف و راه بندان کلافه است. هرچه تقلا می کند که اتوبوس چند قدم جلوتر برود، نمی شود؛ انگار در بیابانی سفید راهمان را گم کرده ایم. صدای حسن آقا از دور به گوشم می رسد. می نالد و از ترس سکسکه های بلند می کند. من هم حال عجیبی دارم. حس می کنم دارم مریض می شوم. آبلالوها شکمم را پر کرده و دلم می خواهد استفراغ کنم. کت عزیز آقا را دودستی به خودم چسبانده ام و سرم گیج می رود. می خواهم پا شوم، اما پاهایم جان ندارد. دهانم را باز می کنم ولی صدایم در نمی آید. همه جا پر از برف است، تمام اتوبوس، تمام شهر، و من زیر این طاق سفید یخ زده ام. سال هاست که به این شکل منجمد

مانده‌ام. تنها چشم‌هایم است که مثل دو کوره آتش می‌سوزد، اشک‌هایم که تندتند می‌ریزد و دهانم، خشک و تلخ، به دنبال آب می‌گردد. آب، آب، آب...

دستی خنک و معطر، که بوی پودر و کرم می‌دهد، پیشانی‌ام را نوازش می‌کند. کسی توی گوشم دعا می‌خواند و به صورتم فوت می‌کند. صورت‌هایی آشنا دور تختم ایستاده‌اند و چشم‌های درشت و شیرین خاله‌آذر زیر نور چراغ می‌درخشند. بوی جوشانده بی‌بی‌جان می‌آید. نرمی پتو و ملافه‌های تمیز خودم را می‌شناسم و می‌دانم که توی تختم هستم و مادر کنار من است. حسی لبریز از آرامش دلم را پُر می‌کند. خوابم می‌برد و خواب می‌بینم روی کول عزیزآقا سوارم و او، مثل قالی پرنده، بالای ابرها پرواز می‌کند و من رابه تماشای شهرهایی دور و ناشناخته می‌برد. چقدر دلم می‌خواهد دهانش را باز کند و من دندان‌های طلایی او را ببینم، اما حیف که لب‌هایش مثل درِ صند و قچه‌ای پراز جواهر بسته است.

سخت ناخوش هستم. دکتر کوثری هر هفته روزهای پنجشنبه به عیادت می‌آید. سینه‌ام خِس و خِس می‌کند و شب‌ها تبم بالا می‌رود. هربار که می‌آید، دواهایش را عوض می‌کند و حال من بدتر می‌شود. لاغر و زرد و مردنی شده‌ام و موهای سرم می‌ریزد. برایم دکتر دیگری می‌آورند که خودش بیشتر از من سرفه می‌کند و دواهایی را که تجویز کرده نمی‌توان پیدا کرد.

روزها و هفته‌ها مثل باد می‌گذرند. درس و مدرسه از یادم رفته است. روزها می‌خوابم و در خواب هم سرفه می‌کنم. مادر بزرگ پای تختم می‌نشیند و زیر لب ورد دعا می‌خواند. اگر بیدار باشم، برایم قصه می‌گوید و غذایم را قاشق قاشق در دهانم می‌ریزد. هر روز از پنجره اتاق به درخت خرمالو، که شاخه‌هایش لخت و عریان است، نگاه می‌کنم و تا رسیدن بهار روزها را می‌شمارم. هر روز، سر ساعت چهار بعد از ظهر، اتوبوس شمیران را می‌بینم که از چهارراه جلوی مدرسه عبور می‌کند و عزیزآقا، غمگین و تنها، به جای خالی من نگاه می‌کند و می‌گذرد. شاید هم من را فراموش کرده است و خوراکی‌هایی را که برایم توی داشبورد ماشینش می‌گذاشت، به دختری دیگر می‌دهد. دلم از حسادت می‌سوزد و سرفه‌هایم

بیشتر می‌شود. مادر سراسیمه دکتر کوثری را خبر می‌کند و صدای پدر را می‌شنوم که دستور می‌دهد مرا برای بردن به فرنگ آماده کنند.

امسال رفوزه خواهم شد. گریه می‌کنم و خاله آذر می‌گوید که هیچ چیز مهم‌تر از سلامتی نیست. کاش تابستان زودتر می‌رسید و درخت گیلان برگ و میوه می‌داد. تابستان‌ها خانه ما شلوغ‌تر از همیشه می‌شود. خانواده ما یک قبیله بزرگ است و من ده‌ها خاله و عمه و دایی و یک‌دوجین‌پسرداری و دخترخاله دارم. پدر رئیس این قبیله است و همه از او حساب می‌برند. روزهای جمعه این قبیله در خانه ما ناهار می‌خورند و مادر نصف بیشتر مهمان‌ها را شب‌نگه می‌دارد. همگی دسته‌جمعی توی باغ روی ایوان می‌خوابیم: بچه‌ها ردیف کنار هم و بزرگ‌ترها دورتر، زیر درخت‌های تبریزی روی تخت‌های چوبی و توی پشه‌بندهای توری. پدر تک و تنها توی آلاچیق می‌خوابد و دو طرف آلاچیق جوی آبی روان است که تا دم صبح صدای شرشرش به گوش می‌رسد. مادر بزرگ پیش ما بچه‌ها می‌خوابد و مراقب ماست. بالای سر هر کدام از ما یک لیوان آب پر از یخ و زیر بالش هریک مشتی گل یاس می‌گذارد. بچه‌ها را می‌شمارد و هریک را به نام صدا می‌زند تا مطمئن شود همه سر جایمان هستیم.

من سکوت زنده شب را دوست دارم. تپش قلب میوه‌های رسیده و نفس‌های سبک جوانه‌های نورس را می‌شنوم. پیش از خواب ستاره‌ها را می‌شمارم و به ابرهایی که شکل آدم‌ها هستند نگاه می‌کنم. یکی از آنها شبیه به عزیزا قاست. از آن بالا مرا صدا می‌زند و شکلک درمی‌آورد. پسرداری‌ها پیچ‌پیچ می‌کنند و مادر بزرگ از جایی که خوابیده، با ترکۀ درازی که دارد، به پایشان می‌زند. دایی کوچیکه خُرخر می‌کند و سگ‌های توی خرابه را به عوعو می‌اندازد. بی‌بی جان توی خواب حرف می‌زند و تو با خانم خودش را تا صبح خِرش‌خِرش می‌خاراند. یکی از بچه‌ها پی‌درپی بوی گندول می‌دهد و مادر بزرگ عصبانی از جایش می‌پرد و می‌خواهد بداند کار کی بوده است. همه خودشان را به خواب می‌زنند و نفس از کسی در نمی‌آید.

خواب، همراه با وزوز پشه‌ها و برق‌برق ستاره‌ها، چشم‌ها را پُر می‌کند. بعضی

شب‌ها باران می‌گیرد و مادر بزرگ نایلون بزرگ و درازی را که کنار دستش آماده دارد، روی ما می‌اندازد. من و پسردایی‌ها، زیر آن پوشش ضخیم، به هم می‌چسبیم و مثل مورچه‌های زیر خاک به تِک‌وتِکِ باران روی سرمان گوش می‌دهیم.

از زمانی که مریض شده‌ام مجبورم توی اتاق محبوس بمانم و همه‌چیز من را می‌ترساند. ترس مثل آدمی نامرئی همه‌جا هست. گاهی وقت‌ها لای در را باز می‌کند و بعد از ظهرها، وقتی بزرگ‌ترها جُرت می‌زنند، به سراغم می‌آید. بعضی وقت‌ها پشت شیشه پنجره است یا خودش را زیر دامن مادر قایم می‌کند. امروز صبح توی آینه بود. انگار مسخره‌ام می‌کرد. ترس است که من را به سرفه می‌اندازد. مادر دیگر به دکتر کوشی اعتماد ندارد و دواهای او را دور می‌ریزد. دایی جان دکتر شب‌ها خانه ما می‌خوابد. با مادر قرار گذاشته‌اند که یک شب او به من آمپول بزند و یک شب مادر. پدر می‌گوید که دکترهای فرنگی نابغه هستند و با اولین نسخه سخت‌ترین بیماری‌ها را درمان می‌کنند. خاله‌آذر با چشم‌های غمگین نگاهم می‌کند و طوری سر و صورتم را می‌بوسد که گویی دیگر من را نخواهد دید. حسن آقا کارت پستالی کهنه، از زنی چاق با موهای طلایی درلباسی از مخمل و تور، دارد. می‌گوید این زن ملکهٔ پاریس است و زنی بدجنس است که به قرآن و حضرت محمد اعتقاد ندارد. حسن آقا نگران من و مادر است و از مادر بزرگ می‌خواهد برای نجات ما از چنگ این ملکهٔ کافر روز و شب نماز بخواند. مادر با خوشحالی چمدان‌های سفر را آماده می‌کند. من می‌دانم ترس در پاریس هم هست و هر جا برویم دنبال ما خواهد آمد. مادر بزرگ یکریز نماز می‌خواند و به صورتم فوت می‌کند. تو با خانم هر غروب یک لیوان آب جگر پخته به خوردم می‌دهد. به نور گردن و پاهایم هزار جور دعا بسته‌اند و زیر بالشم پر از کاغذهای کوچک چهارلاست.

هنوز، هر بعد از ظهر، ساعت چهار که می‌شود، به تعطیل شدن مدرسه فکر می‌کنم، به اتوبوسی که از دور می‌آید و چون خوابی نیمه‌فراموش شده، پیش از آنکه به من برسد، در غباری سفید فرو می‌رود.

هنوز هم پیش از خواب توی دلم تکرار می‌کنم: «من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیزآقا نخواهم شد.» این عهدی است که ما با هم بسته‌ایم و من تا روز قیامت به این عهد وفادار خواهم ماند. قسم می‌خورم. وقت قسم خوردن چشم‌هایم را می‌بندم. نفسم را حبس می‌کنم و قلبم مثل طبل می‌کوبد. مطمئنم که عزیزآقا تاپ تاپ قلبم را می‌شنود و جوابم را خواهد داد.

سه روز دیگر عازم فرانسه هستیم. مادر بزرگ کنار پنجره نشسته است؛ گل‌های یاس را نخ می‌کند و از آنها برایم گردنبند و انگو می‌سازد. چقدر همه غمگین هستند؛ حتی تو با خانم، که همیشه قِر می‌داد و بشکن می‌زد، مثل آن وقت‌ها نیست. چشم‌هایش پر از اشک است و آب دماغش را با گوشه آستینش می‌گیرد.

در می‌زنند. با خودم می‌گویم لابد دکتری تازه است یا یکی از عمه‌هاست. هزار جور آدم به دیدن ما می‌آید و روزی صدبار در خانه را می‌کوبند.

حسن آقا می‌آید توی اتاق و کنار در می‌ایستد. حاج و واج است و مبهوت به مادر نگاه می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید اما جرئت نمی‌کند. مثل همیشه از ترس به سکسکه افتاده است. به کسی یا چیزی بیرون از اتاق اشاره می‌کند، اما صدایش در نمی‌آید.

مادر کلافه و بی‌حوصله است. بلند می‌شود و به دنبال حسن آقا به سمت راهرو می‌رود. صدایش به گوشم می‌رسد: «کی؟»

جواب حسن آقا را نمی‌شنوم. تنها صدای مادر است که بلندتر و بلندتر می‌شود و، شبیه به سوت خطر، همه را نگران می‌کند.

مادر بزرگ بلند می‌شود و پنجره را می‌بندد. پتو را تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشد.

دوباره صدای مادر به گوشم می‌رسد: «راننده اتوبوس؟»

قلبم از جا کنده می‌شود. نیم‌خیز می‌شوم و توی جایم می‌نشینم. جواب حسن آقا شبیه به بی‌گوشی است که می‌خواهند سرش را ببرند. فریاد مادر توی سرم می‌پیچد: «کی؟ چی؟ کدام اتوبوس؟»

حسن آقای نازنین نیمه‌جان شده و به تپه‌تپه افتاده است. قیل و قال مادر

به گوش می‌رسد. می‌خواهد بفهمد چگونه راننده‌ای بی‌سروپا جرئت کرده برای احوالپرسی دخترش بیاید. حسن آقا را می‌فرستد تا به او بگوید اگر یک‌بار دیگر این طرف‌ها پیدایش شود، دستور خواهد داد قلم پایش را بشکنند.

پتو را کنار می‌زنم. از رختخواب بیرون می‌پریم و، پابره‌نه و با پیراهن خوابی نازک، به سمت راهرو می‌دوم. تو با خانم سعی می‌کند جلویم را بگیرد. هُلش می‌دهم و دستش را گاز می‌گیرم. مادر، متحیر از رفتار عجیب من، دستور می‌دهد هرچه زودتر به سر جایم برگردم. بی‌اعتنا به تمام تهدیدها، دوان‌دوان، خودم را به دفتر کار پدر، که در انتهای راهرو است، می‌رسانم. می‌روم تو و در را قفل می‌کنم. پنجره اتاق رو به کوچه است. پرده را کنار می‌زنم. روی صندلی می‌ایستم و می‌بینم عزیزآقا، مثل کودکی مظلوم و خجول، وسط کوچه بلا تکلیف ایستاده است. پاکتی کوچک توی دستش است. موهای ژولیده‌اش را شانه زده و دگمه پیراهنش را تا زیر گلو بسته است. نمی‌خواهد خالکوبی سینه‌اش دیده شود. پنجره را باز می‌کنم. صدایش می‌زنم. به دور و بر نگاه می‌کند و راه می‌افتد برود. بلندتر صدایش می‌زنم و دستم را برایش تکان می‌دهم. می‌چرخد. سرش را بلند می‌کند و چشمش به من می‌افتد. دوباره همان مهربانی قدیمی تمام صورتش را می‌پوشاند. اشک‌هایم تندتند می‌ریزد و حرف‌هایم، حتی برای خودم، نامفهوم است. عزیزآقا، از همان‌جا که ایستاده، با حرکت سر به من سلام می‌گوید. آن قدر خوشحال است که خدا می‌داند؛ می‌خندد و با این خنده است که اتفاقی عجیب می‌افتد. لب‌هایش باز می‌شود. دهانش شبیه به غاری تاریک است، و در انتهای آن یک دندان طلا، مثل چراغ علاءالدین، برق‌برق می‌زند. می‌دانم که از این چراغ جادویی هرچه بخواهم به من خواهد داد. چشم‌هایم را می‌بندم و آرزو می‌کنم دوباره سالم شوم، سرفه‌ام بند بیاید و ترس دست از سرم بردارد.

به پاریس که می‌رسیم، در هتل «واگرام» اتاق می‌گیریم و سه روز بعد دکتری فرانسوی من را می‌بیند و نسخه‌ای مفصل برایم می‌نویسد. حالم از مدت‌ها پیش بهتر شده است و کمتر سرفه می‌کنم. هیچ‌کس از راز من و جادوی چراغ طلایی خبر ندارد و مادر بهبودی سریع را به حساب نبوغ دکتر فرانسوی می‌گذارد، اما

خودم می‌دانم کی و چی من را شفا داده است. هر شب، در تاریکی اتاق و زیر ملافه، دستم را به چراغ خیالی علاءالدین می‌کشم و دعای همیشگی خودم را تکرار می‌کنم.

اقامت ما در پاریس از شش ماه هم می‌گذرد. به تهران که برمی‌گردیم، مدرسه‌ام را عوض می‌کنند و مدرسه تازه چند قدم بیشتر با خانه فاصله ندارد. پیاده می‌روم و برمی‌گردم اما، وقت عبور از خیابان، دلم می‌گیرد و چشم‌هایم به دنبال اتوبوس شمیران می‌گردد.

سال‌ها تندوتند می‌گذرد و من برای خودم دوشیزه‌خانمی محترم می‌شوم. اتوبوس‌های کهنه را جمع می‌کنند و جای آنها را ماشین‌های کرایه با راننده‌های جوان می‌گیرد. اما من، با وجود گذشت زمان، به دوست بزرگ و عهد قدیمی‌ام وفادار می‌مانم. هر بار که دلم می‌گیرد یا غصه‌ای از راه می‌رسد و گریه در کارم می‌افتد، ناگهان، از پشت خاطره‌های کودکی، دهان معجزه‌آسای دوستم نمودار می‌شود و برق آن دندان طلا، مثل ستاره زهره، در تاریکی شب‌هایم می‌درخشد. اتوبوس خط هفتاد از سر پیچ پیدا می‌شود و آهسته پیش می‌آید. صدایی کودکانه ته گوشم می‌گوید: «من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیزآقا نخواهم شد.»

دخترم جلوتر از من می‌رود. دستش را برای راننده اتوبوس تکان می‌دهد و چشم‌هایش پراز فکرهای بازیگوش و مرموز است. شاید او هم رازی دارد که به من نمی‌گوید، همان طور که من به کسی نگفتم، نه به مادرم، نه به حسن آقا، نه حتی به درختان تبریزی ته باغ.